

قهرمان کوچک

ذکيه دست خواهر چهارساله^۶ خود را گرفته است؛ تا در ازدحام مردم گم نشود. آندو عقب مادر روانند. پدرشان با يك دست فرشى را زير قولش گرفته با دست دومى، دست پسرک شش ساله^۶ خود را محكم گرفته و عقب دخترانش ميرود. مادر ذکيه تکرى سرخ پلاستيکى و ترموز چای را حمل میکند. در تکرى پنج بشقاب، پنج گيلاس، يك کارد، يك چارک سيب، نيم پاو ليمو، شش قرص نان خشک با دو ديش کوچک پلاستيکى، يکى مملو از گوشت يخنى گوساله و دومى مملو از چپس و شش بيضه تخم مرغ جوشانیده شده و يك کمپل نازک جا به جا شده است. ذکيه در حينى که راه مى رفت، به مردان، زنان و کودکانى ميديد؛ که اکثراً شان خوراکه^۶ چاشت را با خود داشته و به عجله طرف تپه^۶ زيارت سخی روان بودند. هر کس کوشش داشت، زود تر به زيارت رسیده و محلى را برای نشستن اشغال کند؛ تا از يك طرف بلند شدن جهنده را دیده بتواند و از طرف ديگر با اعضاى خانواده ميله کنند. پدر ذکيه محل مناسبى را، دورتر از زيارت و در کمر تپه انتخاب کرد. کمپل را هموار ساخته و همه نشستند. خانواده هاى زيادى در اطراف شان جا به جا شدند. نيم ساعت بعد جهنده^۶ سخی را با هياهو و کشيدن نعره^۶ تکبير بلند نمودند. صداها و هزارها نفر نعره^۶ تکبير مى گفتند. ديدن آن منظره، به ذکيه و برادرش خيلى دلپذير و خوشايند بود. يك ساعت بعد مادر، دسترخوان را پهن و استحقاق گوشت، چپس، تخم مرغ و يك ليموى قاش شده را در بشقاب، به هر يك داده و همه شروع به خوردن کردند. ذکيه در حين صرف طعام، متوجه مردى شد، که چپن پوشيده بود. حرکات او برايش عجيب آمد. رفت و آمد مرد و نگاه هاى مرموز او به هر سمت خوشش نيامد. گرچه کوشيد خود را مصروف خوردن سازد؛ ولى دلش مى خواست آن مرد را نظاره کند. پدر صدايش زده گفت:

- ذکيه جان...! نان خوده بخو... چرا هر طرف سيل ميکنى... باد از نان برى تان اجازه ميتم؛ تا ده همى نزديکى ها بازى کنين.

ذکيه گفت:

- ذاکره ره هم ميبريم.

مادر گفت:

- نی جان مادر... گم نشه... وحید و خودت برین... هوشیته بگیری... زیاد هم دُور نروین.
ذکیه گفت:

- خو مادر جان...! دور نمیریم.

چشمان ذکیه راه کشید. از زیرچشم مرد را تعقیب کرد. مرد بالای سنگی نشسته و اطراف زیارت را میدید. ذکیه اندیشید، که چرا با وجود بودن روز آفتابی و گرم، آن مرد چنین پوشیده است. وقتی ساعتیری می کرد، باز هم مرد را از نظر گذرانید. این بارچشمش به انعکاس یک شی فلزی در زیر چین مرد، افتاد. او در حین بازی خود را نزدیک مرد رسانید. در این وقت زنگ تیلیفون جیبی مرد به صدا آمد. مرد با صدای آرام گپ زد. ذکیه کوشید گپ های او را بشنود. در این وقت گپ پدرباش آمد، که گفته بود نباید به سخنان خصوصی دیگران گوش داد. ذکیه خواست از مرد دور برود، که ناگهان صدای مرد را شنید، که به نفر مقابل گفت:

- بادار...! ده دقه (دقیقه) باد (بعد) دودیشه سیل کو.

ذکیه چرت زد و به کلمات مرد اندیشید. چیز معنی دار از کلمات او برداشت نتوانست. دقیقه بی به ساعتیری ادامه داد. دلش خواست گپ مرد را به پدر بگوید؛ تا او هدف جمله مرد را برایش معنی کند. ذکیه به اطرافش دید. والدین او سه صد متر دور بودند. در این وقت چشمش به مرد افتاد. آن مرد به سمت ازدحام اطراف زیارت روان شد. ذکیه با پریشانی به چهار طرفش نظر انداخت. پنجاه متر دور، یک افسرپولیس جلب توجه^۶ او را به خود معطوف ساخت. نا خود آگاه به طرف افسر دوید. به مرد مظنون اشاره کرد و گفت:

- کاکا پولیس...! او... او نفر... ده تیلیفون گفت، بادار...! ده دقه باد دودیشه سیل کو. مه... پیشترک ده زیرچین او یک چیز... روشنی داره دیدم. او آدم خوب... ما... لوم نمیشه.

افسرپولیس گفت:

- پدرو مادرت کجاستن...؟ تو زود پیش اونا برو.

ذکیه درحالی که بدانسو اشاره می کرد، گفت:

- اونه اونجه... نزدیک دوسنگ، پهلوی سنگ دراز شیشتن.

افسرپولیس به سرعت عقب مرد روان شد. ذکیه دست وحید را گرفته، نزد والدین رفت.

پدرش بعد از شنیدن سخنان او به قهرشده گفت:

- دخترم...! کار خوب نکدی... او بیچاره ره ده بلا دادی. تره به چیز جلا دار دگرا چی... صد دفته گفتم، گپای دگراره گوش نکنین. اوف...! تو چه وخت (وقت) اصلاح میشی.
مادر مداخله کرد و به شوهر خود گفت:

- حالی ذکیه بده کده و مردکه بیچاره ره ده بلا داده... بگی سیب بخو و اعصاب خوده آرام بساز. نیم ساعت گذشت. ذکیه خیلی جگرخون معلوم میشد. با خود فکر کرد، که عمل درستی را انجام نداده است. باید به سخنان آن مرد گوش نمیداد و یا به افسر پولیس چیزی نمیگفت. مادر ذکیه متوجه افسر پولیس شد و با اشاره شوهرش را از نزدیک شدن او فهماند. ذکیه با دیدن افسر پولیس به خود لرزید. صدای پدر را شنید، که آهسته گفت:

- کاشکی خانه میرفتیم... ای دختر احمق ما ره ده بلا داد.
افسربه مجرد رسیدن به آنها، گفت:

- نام دخترک تان چیس...؟

پدر ذکیه ایستاد و گفت:

- صایب...! کودک اس... او ره ببخشین... مه از شما معذرت میخایم (میخواهم). او باعث تکلیف شما شد... نامش ذکیه و صنف سوم مکتب اس. صایب کودک اس... دگه...
افسر گپ او را قطع کرد و گفت:

- درستس؛ ولی کاری کده، که بزرگها نمیتانن. او قهرمان اس...! قهرمان...!
پدر ذکیه حیران مانده بود. او به گپ های افسر باور نکرد و گفت:

- صایب...! کودک اس... دگه ای کاره نمیکنه... لطفاً شما گپ های کنایه آمیز نگویین... حتماً شما هم کودک دارین... دل خوده به او بسوزانین.
افسر خندید و گفت:

- شما چرا به گپایم باور نمیکنین. ذکیه جان قهرمان کوچک ماس. او نفر چین پوشه ما دستگیر کردیم... ده بدن مرد هفت کیلو گرام مواد انفجاریه جا به جا شده بود. او میخاست به زیارت خوده انفجار بته... هوشیاری دختر تان باعث شد؛ تا ده ها نفر بیگناه، از مرگ نجات پیدا کنن. شما باید به داشتن دختری به مثل ذکیه جان افتخار کنین.

پایان

